

# نوشتن شکلی از زندگی است

# ۷۹۹

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.  
الف پنجشنبه هر هفته در [gerishna.com](http://gerishna.com) منتشر می شود.  
الف شماره ۷۹۹ همزمان با جلسه ۸۹۹ انجمن منتشر شد.  
این شماره الف ۲۸ مرداد ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.  
آثار خود را به ایمیل [gerash@gmail.com](mailto:gerash@gmail.com) برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان  
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.  
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

پیچ در پیچ  
 ماری تا افق  
 کوه کوه و داغی در آسمان  
 خورشید نامش.  
 من اینجا  
 نگاه در نگاه غمگین اشتری  
 بر دست‌های کوری  
 سعید بن علی  
 تو از جهانی که می‌بینی بگو  
 و من شعر می‌گویم.  
 بر دستم ساعتی شن گرفته است  
 دست می‌کشم، غروب را می‌بینم  
 نگاه کن  
 هراسان آهنی که شیشه می‌کشد  
 به پیچ جاده می‌زند  
 غبار تردید به منظره می‌پاشد.  
 او از قتل من می‌آید  
 ای کور چطور خون ماسیده به پیشانی‌ام را  
 نمی‌بینی  
 سنگ بود  
 برای میوه‌های بیشتری که بار داشتم  
 نقش نقش  
 از دور چشم را می‌خواند

سنگ بود  
 داشتم پوست زنی را با لب‌هام می‌خواندم  
 در من پرنده‌ای زنده می‌شد و آواز  
 برای آن سمت از زمین که آب را نشان  
 می‌داد  
 همراه می‌خواستم  
 کسی دیگر چشمه‌هایش را نمی‌خواهد.  
 کورم  
 قافله رفت  
 همین‌طور چند قرن  
 عجیب است زبان هم را می‌دانیم  
 من هم از رنگ‌ها چیزی یاد دارم  
 اگر می‌بینی بگو، دست‌های همه سرخ  
 نیست؟  
 سنگ بود، بی دلیل  
 چه فرق می‌کند چه کسی برداشت  
 هر که زودتر برسد  
 در جهانی نوستالژیک کشتم  
 و این چشم‌ها تقاص دیدن کارم بود  
 آن زمان تیترو روزنامه نبود  
 ساعت دیر شدن نمی‌دانست  
 نطفه آسفالت را نبسته بودند  
 آنوقت‌ها جز رد پای گرگ چیزی نبود



اینجا همه‌اش بیابون  
 منم این مسیرو دو ساعت و نیم اومدم  
 ایست دادن، کیف پول تعارف کردم  
 برادر دینی من  
 من و من نکن  
 به خدای توی جیبت پناه ببر  
 به هوای بین پا.  
 شاید راست می‌گویی  
 ما در کلماتی اشتباه زیسته‌ایم  
 کلماتی نه از جنس مان  
 چین افتادن بر پیشانی  
 مصدري چندین ساله  
 وقتی زمان از آدم گذر کند  
 هر بار لباس تن‌ات را به خیابان آوردی  
 سلام کردی  
 دندان کرم زده‌ات را نشان دادی  
 که شادی  
 پشت دخل پول شمردی  
 حساب کردی تا چاقو چقدر مانده  
 تا یونجه‌زار  
 تا ران سفید  
 تا مشهد مقدس  
 تا ویزای شینگن

تا زیر چشمی به سینه‌های خواهران دینی  
 این فقط کابوسی آبکی است  
 مواجهه‌ی آشنایی است  
 آفتابی پشت گردن پا می‌کوبد  
 لبی خشک  
 خاطره‌ای را برای زنده ماندن زنده می‌کند  
 درخت‌هایی حتا با طناب هم زیبا  
 صدایی مثل هیاهوی پرندگان  
 باید این سنگ آخرین جایی باشد که بر آن  
 می‌ایستی  
 اینجا نوشته  
 حالا تو انگشت‌هایی باریک را یاد آور  
 موسیقی وحشیانه در جاده‌ی بارانی  
 عبور باد با صدایی گرم  
 وقتی به لبه‌های زندگی رسیدی.  
 حیف چشم‌هام نمی‌بیند  
 برای زندگی کلماتی زیبا کم دارم  
 حیفم می‌آید این دشت را که نمی‌بینم  
 بازگو نکنم  
 و کاش کسی که مرا می‌کشد  
 نیتی خیر داشته باشد.

عطر نفس‌های تو پیچیده است هر سویی  
 یک شهر را آواره کرده نیمه شب، بویی

پا می‌گذارم روی چشم خیره‌ی این شهر  
 انگار با شیری در افتد بچه آهوئی

شهری که من را یک زن سرخورده می‌خواهد  
 در دست من جای قلم، تیزی چاقویی

شهری که نت‌های مرا تنظیم خواهد کرد  
 با خش خش آهسته و کشدار جارویی

شهری که سنجیدند و می‌سنجند همواره  
 وزن غزل‌های مرا پای ترازویی

شهری که در آن گام‌هایت را هدر دادی  
 حالا که برگشتی، چه می‌خواهی؟ چه می‌گویی؟

رفتی و هر کس دید من را گفت: «عجب صبری!»  
 برگشته‌ای و پیچ افتاده: «عجب رویی!»

برگشته‌ای و به خیالت خام خواهم شد  
 با گوشواری... سینه ریزی... با النگویی...  
 ■ ■ ■

تو قهرمان سرزمین دیگری بودی  
 من شهرزاد خسته‌ی این شهر جادویی

عطر نفس‌های تو را می‌بویم و هرگز  
 دیگر نخواهم رفت با بویت به هر سویی...

مریم انصاری

بین مرگ و زندگی گریه است. وقتی با گریه بخوای یه چیزی رو به کسی بگی قدرت مرگ رو خوب فهمیدی. این که ممکنه آخرین حرف زندگیت باشه.

@tashbaad

ماها کارای زیادی انجام می‌دیم  
ولیکن هر چیزی چو از دل برآید  
بر دل نشیند

@Fatemeh\_h\_93

هر جا تصمیم گرفتی طبق نظرات بقیه زندگی  
کنی از اون لحظه زندگیتو دادی به باد فنا.

712

## گرمای نجات‌بخش

احاطه کرده بود. چند بار به صورت‌اش زدم و صدایش کردم. جوابی نداد. احتمال ضربه مغزی منتفی بود. چون به پهلو زمین خورده بود و بدبینانه‌ترین حالت‌اش می‌توانست شکستگی جزئی دست باشد. پسرهای داخل سالن مطالعه هم وارد شدند. سریع با اورژانس تماس گرفتم. خانمی در آن طرف خط مدام سوال پیچ‌ام می‌کرد و در نهایت نظر داد که آب قندی به او بخورانم، و وقتی فریاد مرا شنید که او هوشیار نیست که بتواند چیزی بخورد، راهنمایی‌ام کرد که با ۱۱۰ تماس بگیرم تا آمبولانس برسد. پلیس هم از من مشخصات خواست که چیزی در چنته نداشتم. پیشنهاد دادند که تا رسیدن آنها کیف دختر را باز کنم تا با یافتن مشخصات، خانواده‌اش را مطلع کنم. پسرها هنوز بالای سر دختر بودند. زیپ کیف دختر را باز کردم. یک سرنگ، تعداد بالایی بسته‌های قرص که همگی استفاده شده بودند، هزار تومان پول و کیفی پر از وسایل آرایش و یک دفترچه بیمه تامین اجتماعی، کل محتویات کیف‌اش بود. یکی از آقایان فوری گفت: «فکر کنم مرده.» پشت قرص‌ها را نگاه کردم. همگی آرامش‌بخش بودند. به مسئول شهرستان و مسئول کتابخانه زنگ زدم. در دسترس نبودند. ترسیده بودم.

غروب طوفانی و سردی بود. هوا کاملاً تاریک شده بود و چند نفری در سالن آقایان مشغول مطالعه بودند. مطمئن بودم کسی در سالن خانم‌ها نیست چون به دلیل دور از دسترس بودن مکان کتابخانه، معمولاً دخترها بعد از ساعت چهار و نیم در کتابخانه نمی‌ماندند. به بخش کودک رفتم و مشغول مرتب کردن قفسه کتاب‌ها شدم. صدای خش‌دار باد تند لابلای درختان پارک، سکوت بخش کودک را با دلهره می‌شکست و نور لامپ‌های بیرون در رقص بی‌امان شاخه‌های خشک، مدام کم و زیاد می‌شد. بعد از ربع ساعت برگشتم پشت میز امانت. هنوز درست جابه‌جا نشده بودم که ناگهان صدای مهیبی از سالن خانم‌ها سکوت کتابخانه را در خود مچاله کرد. نفهمیدم چطور، اما خودم را به سالن رساندم.

یک دختر ناشناس چنان با صندلی‌ای که رویش نشسته بود پرت شده بود وسط سالن، که پایه صندلی شکسته بود. بالای سرش رفتم. عضو کتابخانه نبود و نام‌اش را نمی‌دانستم، اما وقتی سرش را برگردانم احساس کردم چهره‌ای کاملاً حالت‌غیر عادی دارد. صورت‌اش کاملاً بی‌رنگ شده بود و پای چشم‌هایش بی‌نهایت گود شده بود. اصلاً هوشیار نبود و لب‌هایش را هاله‌ای از کبودی

ساعت از ۸ گذشته بود. با همسرم تماس گرفتم. آمبولانس پشت در ورودی پارک مانده بود. با هزار بدبختی نگهبان پارک را پیدا کردم تا در را باز کند. فشار خون اش افت شدید داشت. اما هنوز نفس می کشید. آژیر ماشین پلیس سکوت وحشتناک پارک را شکست. پلیس از من سوال می کرد. در نهایت پزشک اعلام «اور دوز» کرد. جای کبودی های مکرر تزریق در دستان بی جان و لاغر دختر توی ذوق می زد. یک بار دیگر دفترچه تامین اجتماعی اش را نگاه کردم. متولد ۱۳۷۵ بود. بغض راه گلویم را بسته بود. پزشک و بهیارها دختر را بلند کردند و روی برانکارد گذاشتند. با خودم فکر کردم چرا این دختر هیچ نشانی یا حتی تلفنی همراه ندارد تا خانواده نگران اش را پیدا کنیم؟ یکی از پسرها داشت برای بقیه اتفاق مشابهی را که برای دوست اش افتاده بود پیچ می کرد. پلیس تند تند صورت جلسه ای را تنظیم می کرد. از دکتر پرسیدم: «وضعیت اش چگونه؟» با سردی پاسخ داد: «امید زیادی بهش نیست. می بریم اش بیمارستان.» و در جواب سوال همسرم گفت: «با کد ملی روی دفترچه اش می شه خانواده اش رو شناسایی کرد.»

همگی پای صورت جلسه ی پلیس را که اعلام

خودکشی کرده بود، امضا کردیم. ساعت از ۹ گذشته بود. دهان ام طعم گس اضطراب گرفته بود. در کتابخانه را که می بستم، پیرمرد معتادی که سال هاست در پارک، شب را صبح می کند، از پشت درخت صدایم زد: «حاج خانم، این دختره چش شده بود؟» گفتم: «مگه شما دیدیش؟»

جواب داد: «آره. از ظهر تو پارک می پلکید. چند ساعت پیش بهم گفت: «می خوام خودکشی کنم. دیگه خسته شدم.» من هم به خیال این که داره از سرما هذیان می گه به شوخی گفتم: برو کتابخانه. اونجا گرمه.»

بغضم شکست. نمی دانم دخترک جان سالم به در برد یا نه؟ نمی دانم پلیس و اورژانس توانستند سرنوشت سیاه آن دخترک را تغییر دهند یا نه؟ از آن روز به بعد، هر عضوی که تاریخ تولدش را در فرم ثبت نام ۱۳۷۵ درج می کند، مرا می برد به آن روز پرسوز سرد. لابه لای تصویر هزار تکه ی مبهم دختری که اگر قدری زودتر به فکر گرمای همیشگی کتابخانه افتاده بود، به جای سرنگ ها و قرص ها، کتاب ها مانوس و همراه اش بودند؛ اما صد افسوس ...

اشرف تمذیری

## دنیای خیالی مدیا

دیگه اون قدر بد نیست که گل سیاه داشته باشه. و به نظر شاه‌محمدی: توی انجمن هم گفتم که نام بردن رنگها در شعر و انشای بچه‌ها بیش از آنکه خودآگاهانه و بر اساس فکر و دلیل هنری باشه از ناخودآگاهه.

داستان مدیا مدیا از حوریه رحمانیان اثر بعدی است که در الف منتشر شده و در جلسه خوانده می‌شود. شاه‌محمدی می‌گوید: داستان خوبی و نویسنده اطلاعات را خوب در طول داستان توزیع کرده بود. مرز میان خیال و واقعیت تا پایان داستان حفظ می‌شود. شخصیت اصلی یعنی مدیا خیلی خوب پرداخته شده بود اما شخصیت‌های فرعی به اندازه کافی قابل درک نبود. شاید باید داستان را یک بار دیگر بخوانم.

در بخش پایانی محمود غفوری کتاب محمود و نگار از عزیز نسین و کتاب یادداشت‌های یک افسر وظیفه را معرفی کرد.

علی‌اکبر شاه‌محمدی به همراه زینب، محمد خواجه‌پور، سمیه کشوری، زهرا عطایی، حوریه رحمانیان و محمود غفوری حاضرین جلسه ۸۹۸ هستند.

در ابتدا شعری از سمیه‌سادات حسینی خوانده شد. درباره چرخش پایانی که از نگاه شخصی رفته به یک ادعای اجتماعی صحبت شد. خانم کشوری این ادعا را همخوان با شعر ندانست.

شعر «دنیای خیالی» از زینب شاه‌محمدی را خواندیم. عنوان هر چند در مورد دنیای خیالی است اما شعر در مورد دنیای واقعی است و آن چیزی که نباید در دنیای واقعی باشد.

مریم انصاری در گروه تلگرام الف می‌نویسد: «گل‌های زرد دارد اما سیاه ندارد» جالب‌ترین مصرعی بود که میشه در موردش صحبت کرد.

اینکه شاعر با همان زبان کودکانه‌ی خودش نشون میده که می‌فهمه دنیا نه سفید مطلقه نه سیاه مطلق بلکه خاکستریه و در اون به جای اینکه طبق معمول بگه: «فقط گل‌های سرخ وجود داره، می‌گه: درسته گل زرد داره (یعنی به هر حال دنیاست دیگه همیشه همیشه همه چی خوب باشه) اما





حاج ابراهیم فخری برای ما «خال» بود. برای تمایز سه برادر مادرم، دایی هستند و او به عنوان تنها برادر بی بی یگانه «خال» کل فامیل بود. از امشب باید بگویم بود، چون بعد از چند ماه که دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود امشب درگذشت. خال مانده از روزگاری خیلی دور بود. از روزگاری که کاسب حبیب خدا بود و بیشتر خاطره‌های ما از او به مغازه کوچک‌اش خلاصه می‌شود. کنار خانه‌اش در ابتدای خیابان شهدای بیدله، پشت دیوارهای بلند خانه دختر شیخ احمد مغازه کوچکی داشت و تا وقتی نا و توانی داشت مغازه را می‌گرداند. ما هم هر از ماهی که سر می‌زدیم یک بستنی مهمان می‌شدیم. بعد «خال» پیرتر شد و نتوانست سوار موتور هفتادش شود. موتور هفتادی که با چشم‌هایی که نمی‌دید هم سوار آن می‌شد و این که در تصادف جان نداد خودش یک معجزه بود.

حافظه خوبی ندارم که خاطره بیشتری از او به یاد بیاورم تصویرهای محوی از هلیم‌های شب‌های اربعین هم گوشه‌هایی از ذهنم جا گرفته است که باید به آن شکل بدهم. در ذهن من همیشه تصویرها و خاطره‌ها در هم می‌آمیزد و به شکل یک حس باقی می‌ماند. یک حس مبهم که کمتر به بیان در می‌آید اما همین حس کمک می‌کند بدانم به کدام آدم‌ها احترام می‌گذارم، کدام آدم‌ها را چندان دوست ندارم و از چه آدم‌هایی باید دوری کنم.

«خال» ساکت و آرام، از نسلی بود که دیگر در حال تمام شدن است. نسلی که زندگی قدیم را تجربه کرده بود اما هیچ وقت نخواست آن طوری که زندگی کرده است را به ما تحمیل کند. با آرامشی باورنکردنی زیستند و با اطمینان از این که دنیای دیگری هم است به آن سفر کردند. همین است که آن‌ها را بسیار قابل احترام می‌کند.

آن تک خاطره‌ها از «خال» نیز تا چند روز و چند ماه دیگر رنگ می‌بازد و تنها هر وقت در گذر از بیدله کرکره پایین کشیده مغازه‌اش را ببینم خنکی یک بستنی تابستانی درهای خاطره‌ها را در ذهنم می‌گشاید و فاتحه‌ای و این که در حال تبدیل شدن به نسلی هستیم که نسل بعد ما را قضاوت خواهد کرد و زندگی که آرام و مداوم به سمت انتها به پیش می‌رود و این که مرگ می‌تواند هراسناک نباشد. حتی فراموشی هم. و این که این رسم روزگار است. عکس از عبدالمجید افشار



@khafjehpoor